

سعید از گرسنگی و خستگی زانوائش میلرزید و چشمهایش سیاهی
میرفت و بازوائش سست شده بود. وزن چکش در نظر او چند برابر میآمد.
دیگر سوهان را نمیتوانست به میلهها بکشد. اما کف غار نشسته بود و
بسختی و زحمت کلید شانزدهم را میساخت. صدای سنگهای دیوار بلند
شده بود که کلید تمام شد.

سعید از ضعف و سستی نمیتوانست از جا بلند شود و روی پا بایستد و
کلید را امتحان کند. اما هر طور که بود تمام قوت خود را جمع کرد و
دستپارا بدیوار گرفت و ایستاد و کلید را وارد سوراخ کرد که ناگاه صدائی
وحشت آور آمد و در بزرگی باز شد.

سعید از شوق جانی تازه گرفت و بچشمش بینائی بهتر و بدست و پای
او نیز توانائی بیشتر آمد. بداخل محلی که درش باز شده بود نگاهی کرد.
چند صندوق آهنین در آنجا دید. بشتاب پیش رفت و در آنها را باز کرد.
دید پر از جواهرات و طلا و نقره است. از شوق میلرزید و از شادی میخندید.
اما بیادش آمد که راه سخت و دور است و بردن این جواهرات آسان نیست.
در این فکر بود که دید روی در یکی از صندوقها نوشته شده است. حالا
که با جدیت و پشتکار و پافشاری این گنجها را بدست آوردهای، برای بیرون
بردن آنها با چکش بدیوار پشت صندوق بزن. راهی نزدیک و خوب برایت
باز میشود. از آن راه بیرون برو و صندوقها را ببر.

سعید با چکش محکم بدیوار زد. قسمتی از دیوار ریخت و راهی
پهن و خوب باز شد. سعید از آن راه بیرون آمد ناگاه دید پائین کوه است.



و صندوق جواهرات در برابر او. نمیتوانست باور کند که چشمش درست
می بیند و پایین کوه است.

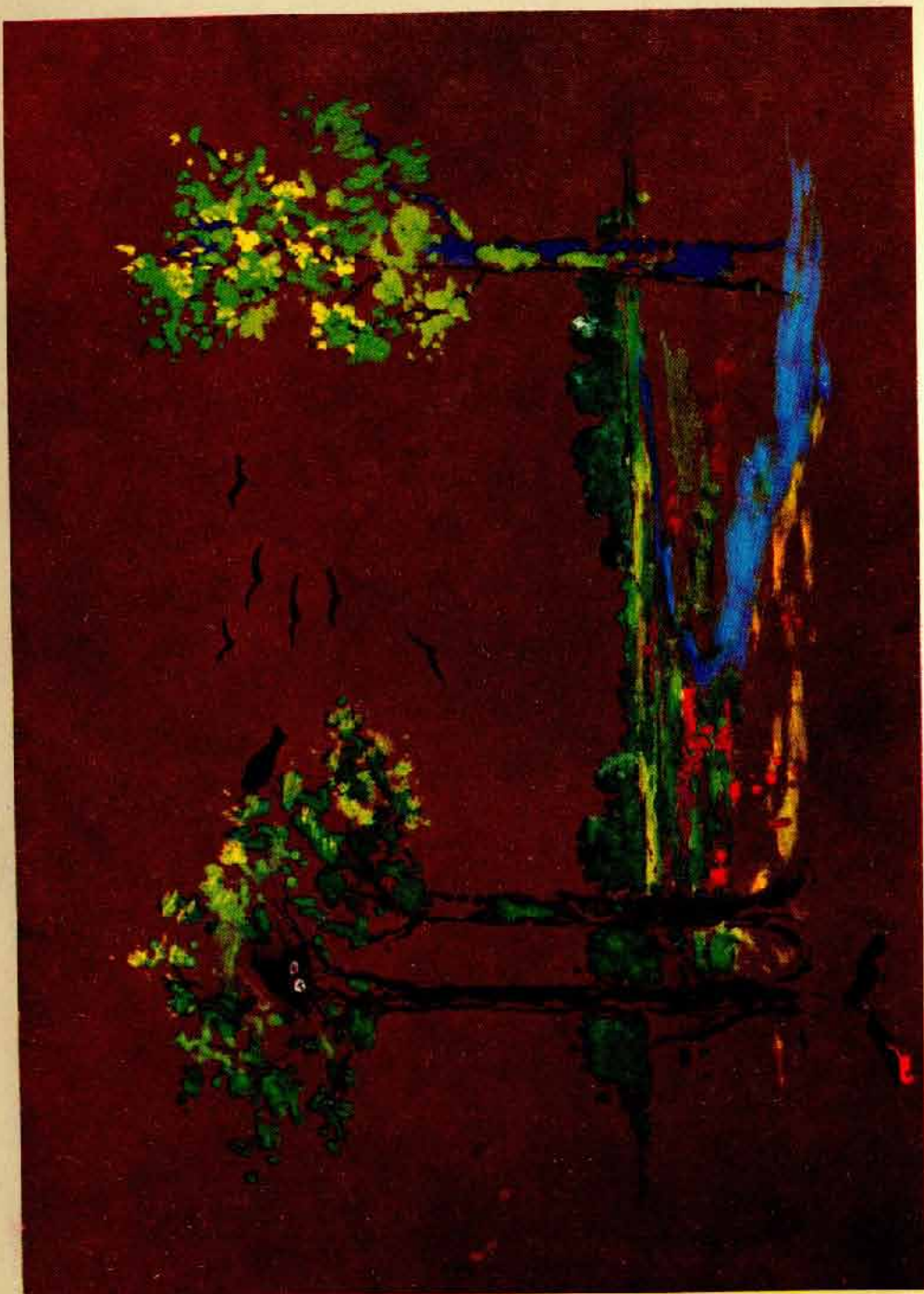
ناگاه بخود آمد و در صندوقهای جواهرات گرانبها را دوباره باز کرد
که خاطر جمع شود خواب نمی بیند، بیدار است و جواهرات وجود دارد.
برق هر تکه از آنها چشم را خیره میکرد. حالا دیگر این جواهرات مال
او بود. او میتوانست آنها را بخانه ببرد و برای خود نگاه دارد. سعید دارا
شده بود. چه پیش آمد بزرگی!



آشیانه دو کلاغ

توفانی سخت و هولناک می‌وزید. درختان با شاخ و برگهای خود بر سر و روی یکدیگر می‌کوبیدند. گاه ناله‌های دلخراش و گاه صداهای وحشت‌انگیز در فضا می‌پراکندند. سبزه‌ها با کمرهای خمیده سر بر زمین می‌گذارند و هنوز سر برداشته بازمی‌گذاشتند. برگهای سبز بهاری خشک شده بودند و با هر وزش توفان هزارها از آنها روی هوا بلند می‌شدند و پرپرزان با باد بهر طرف می‌رفتند.

بر روی یکی از درختان تبریزی لانه جفتی کلاغ بود. آن دو کلاغ سالها بود که بر سر آن درخت آشیانه ساخته بودند و در پناه آن تخم می‌گذاشتند و جوجه درمی‌آوردند و آنها را بزرگ میکردند و پر میدادند. واگر این کارها را بخوبی انجام می‌دادند و غذا هم به اندازه کافی بدست



می آوردند خود را خوشبخت می دانستند و خوشحال بودند .

امروز توفان خشمگین این درخت را هم مانند درختان دیگر
میلرزانند و خم میگرد و شاخ و برگ آنرا بدرختان نزدیک میکوبید. هر
آن ممکن بود آشیانه کوچک دو کلاغ خوشبخت بر باد رود و هر تکه از
آن بسوئی پرتاب شود. آن جفت وحشت زده با هر بادی از روی درخت
بلند می شدند و عمودی بالا می رفتند و فریادی غم انگیز می کشیدند .
سرا انجام توفان چنان بشدت خود افزود که هر پاره آشیانه بگوشه ای
پرتاب شد.

آن دو کلاغ فلک زده که خانه خود را ویران دیدند و حانشان
پریشان شده بود، شیون و فریاد را بلندتر سردادند. بر بالای درختان پرواز
میکردند و دور میزدند و قارقار های جانسوز از منقارهای سیاه خود بیرون
می دادند و آنی آرام نمی گرفتند.

از غم دو کلاغ کلاغهای دیگر دسته دسته با خیر شدند و برای
همدردی و هم صدائی بسوی درخت آمدند و با کلاغهای خانه خراب
هم آهنگ شدند و قارقار کردند. چیزی نگذشت که آسمان باغ از هجوم
کلاغهای سیاه و فضا از هیاهوی آنها پر شد .

کم کم غروب نزدیک و هوا تاریک می شد. کلاغان دسته دسته بسوی



خوابگاههای خود بیرواز درآمدند و فزارا به خاموشی سپردند .
 شب آغاز و پرده تاریکی بر روی باغ و صحرا کشیده می شد . آن
 دوکلاغ غمزده بر سر همان درخت بر روی شاخه ای نشسته بودند و محل
 آشیانه ویرانه خود را پاسبانی میکردند .
 دوسه روزی کلاغان بی آشیانه ماندند . اما باز با همت و کوشش
 آشیانه شان ساخته و پرداخته شد . و آن جفت خوشبخت در آن با
 شادمانی و آسودگی به ادامه زندگانی شیرین خود مشغول شدند .
 کلاغان نمیتوانستند بی آشیانه خوشبخت باشند . همانطور که مردمان
 نمیتوانند بی خانه و بی سرزمینی که به آن میهن می گویند خوشبخت و
 خوش زندگی کنند .



سیزده بدر

از صبح روز سیزده نوروز باغها و چمنزارها هر جا که آب و صفائی
 بود کم از جمعیت پر میشد . مردم دسته دسته از کوچک و بزرگ هر کدام
 چیزی بدست داشتند و میآمدند و پس از مقداری بالا و پائین رفتن و اینور
 و آنور گشتن ، محلی را برای نشستن انتخاب میکردند و بارها را بزمین
 میگذاشتند .

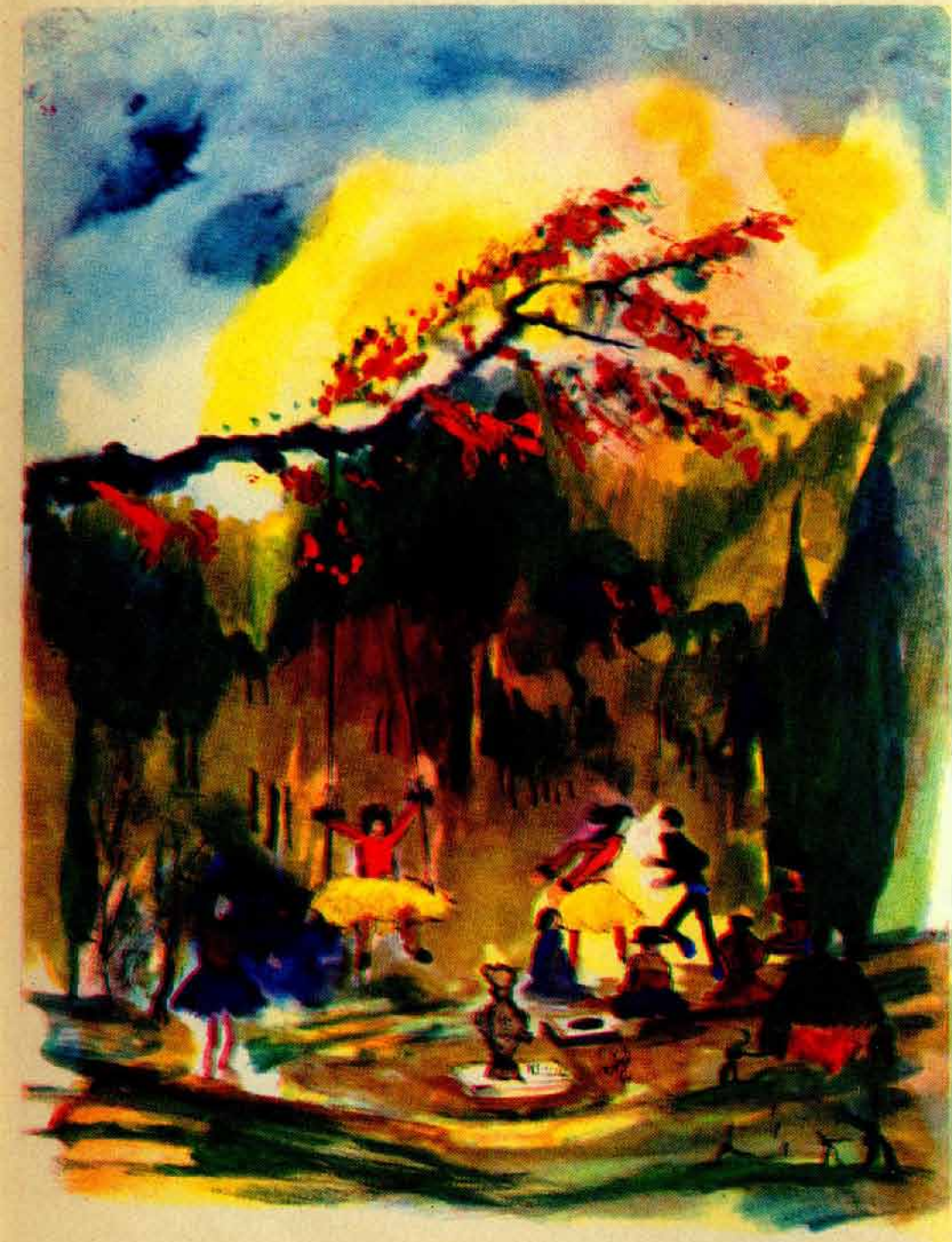
چند نفر باهم فرشها را پهن میکردند . یکی مشغول بکار آتش
 کردن سماور میشد . دو سه نفر بدنبال جمع کردن خرده چوب و درست
 کردن آتش و پختن غذا میرفتند . یکی آب میآورد . یکی وسائل را
 جور میکرد . خلاصه همه مشغول میشدند و سیزده را باشادی و خوشی
 بدر میکردند .



در هر دسته چند بچه کوچک و بزرگ هم بودند. هر دسته که میرسید بچه ها اول با طرف نگاه می کردند و وضع بچه های دسته دیگر را در نظر می گرفتند. می خواستند ببینند در آن اطراف چند همبازی و دوست و رفیق می توانند پیدا کنند. چون هر بچه می دید که برای او همسال و همسن و همبازی فراوان است، بسیار خوشحال میشد و ذوق میکرد. اما اول چون با هم آشنائی نداشتند جلونمی رفتند بلکه از همان دور گردنهارا میکشیدند و بهم نگاه میکردند و با چشم و نگاه همدیگر را بجمع شدن دور هم و بازی کردن دعوت میکردند.

عاقبت بابک و آذر از میان يك خانواده بیرون آمدند و بزمین وسیعی که نزدیک محل نشستن خانوادهها بود رفتند. با توپی که داشتند مشغول بازی شدند. هنوز چند دقیقه ای بازی نکرده بودند که ناهید و بهمن از يك خانواده دیگر و زهره و بهرام از خانواده سوم و سیمین و رامین از خانواده چهارم بیرون آمدند و بسراغ بابک و آذر رفتند. هر دو نفر که جلو میرفتند اول کمی در کنار می ایستادند بعد نگاهی از روی علاقه ببچه های دیگر میکردند و پس از چند کلمه جواب و سؤال وارد بازی می شدند. چیزی نگذشت که در حدود چهل بچه در آنجا جمع شدند. چون عده زیاد شد، بابک و آذر از همه بچهها خواهش کردند که ساکت باشند تا بآنها يك بازی پیشنهاد کنند که همه سرگرم و مشغول شوند و همه شرکت کنند و همه خوش و خرم باشند.

پس از آنکه بچهها آرام شدند بابک گفت بچهها چون عده ما بچهها



رسیده است ما میتوانیم اول يك بازی که میشود گفت ورزشی هم هست
بکنیم بعد از تمام شدن آن بازی بیازیهای دیگر مشغول شویم. همه با
صدای بلند هورا کشیدند و پیشنهاد او را قبول کردند گفتند شرح بازی
را بده .

بابك گفت این بازی راه پیمائی است . حاضرید راه پیمائی کنیم ؟
بچهها همگی گفتند حاضریم . اما چطور چهل نفر باهم راه پیمائی
کنیم ؟

بابك گفت البته هرچهل نفر باهم برآه نمی آفتیم . کمی صبر کنید تا
بگویم چه باید کرد .

اول بچهها را بچهار دسته ده نفری تقسیم میکنیم . برای هر دسته
يك سردسته و يك پس دسته انتخاب میشود . بهتر است که سردستهها و پس
دستهها همان هشت نفری باشند که اول دور هم جمع شدند . همه بچهها
این نظر را قبول کردند . هشت نفر اول از میان بچهها بیرون آمدند و
هر دو نفر بدو نفر بافاصله ایستادند . بعد بیمن و ناهید بعد زهره و بهرام
بعد سیمین و رامین . قرار شد بابك سردسته اول و آذریس دسته اول باشد .
بیمن سردسته دوم و ناهید پس دسته دوم . بهرام سردسته سوم و زهره پس
دسته سوم . رامین سردسته چهارم و سیمین پس دسته چهارم . بچهها هم
بچهار دسته تقسیم شدند و بچههای هر دسته پهلوی سردسته و پس دسته
خود ایستادند .

پس از آن قرار شد که هر سردسته در جلو دسته حرکت کند و هر



پس دسته هم در آخر دسته، تا تمام افراد دسته در میان این دونفر باشند.
بعد از این کار سردسته‌ها بدور هم جمع شدند و قرار گذاشتند که
دسته‌ها دو ساعت راه پیمائی کنند و پس از دو ساعت بهمان محل برگردند. و
هر دسته هر چه در مدت راه پیمائی دیده یا انجام داده است تعریف کند و
هر دسته که افراد آن چیزهایی جالبتر دیده یا کار بهتری کرده باشند یا
پیش آمد جالبی برای آنها کرده باشد آن دسته بهترین دسته شناخته
شود.

بعد از این قرار دادها، هر چهار دسته برآه افتادند و هر دسته بطرفی
رفت. طرز رفتن هر دسته این بود که سردسته جلوتر از همه میرفت و
دیگران بدنبال او پشت سر هم در یک خط میرفتند و پس دسته آخرین نفر
بود و همیشه مواظب بود که کسی عقب نماند. یا افراد طوری حرکت نکنند
که خطری برای آنها پیش آید.

بچه‌ها همگی محل بازی را خالی کردند و رفتند. بزرگترها باقی
ماندند که دسته دسته در گوشه و کنار نشسته بودند و هر دسته بطرزی خود
را مشغول و سیزده را بدر میکرد.

دو ساعت گذشت نزدیک ظهر بود که دسته‌های بچه‌ها از دور پیدا
شدند. همه بسمت محل بازی برمیگشتند. هر چه بیشتر میگذشت بچه‌ها
نزدیکتر میشدند، تا اینکه همگی بزمین بازی رسیدند.

سردسته‌ها از دسته‌های خود جدا شدند تا قرار شرح گردشهای خود
را بدهند. پس از کمی قرار بر این گذاشتند که همگی بروند و ناهار خود



را بخورند و بعد از ناهار بزرگترها را هم دعوت کنند که آنها هم بیایند
و جمع شوند و شرح گردشها را بشنوند. زیرا بطوری که سردسته‌ها میگفتند
اتفاقات شنیدنی و جالبی برای دسته‌ها افتاده بود. بنابراین بچه‌ها همگی
بمیان خانواده‌های خود رفتند تا مشغول ناهار خوردن بشوند. یکساعتی
گذشت کم کم آمدن بچه‌ها شروع شد. هر کدام از آن چهل بچه با پدر
و مادر و کسان دیگر خود و با چند بچه قدونیمقد دیگر شاد و خوشحال
بزمین بازی می آمدند و جمع میشدند.

چیزی نگذشت که تمام بچه‌ها باده‌ها بزرگ و کوچک دیگر در یک
محوطه بزرگ جمع شدند و گفتن شرح گردشها شروع شد.

بابک که پیشاپیش دسته خود ایستاده بود شروع به صحبت کرد و گفت.
دوستان عزیز گردش خوب و خوشی بود. ما بطرف مشرق رفتیم. از
پستیا و بلندیه‌های زیادی رد شدیم. باغهای زیاد با درختهای پرشکوفه دیدیم.
در چند جا بکشاورزان رسیدیم. با آنها سلام کردیم و احوالشان را پرسیدیم.
پس از مدتی راه پیمائی بسزه زارهای باصفا رسیدیم. در یک جا از این
سزه زارها چند میش را دیدیم که هر میش با بره خود علف میچرید.
اما یک میش حالی پریشان داشت و نمیچرید و دائم بعب میگرد.
یکی از بچه‌ها گفت خوب است بینیم این میش چرا آنقدر ناراحت است.
همه حرف او را قبول کردند جلوتر رفتیم. دیدیم میش سر خود را بسمتی
گرفته و آنجا را نگاه میکند. بآن طرف رفتیم. بچاله‌ای رسیدیم.
صدای ضعیفی از آن چاله شنیده میشد. نگاه کردیم. دیدیم یک بره



در آن افتاده است معلوم شد که این بره مال آن میش است که در چاله افتاده . همه با هم کمک کردیم و بره را از چاله در آوردیم و پهلوی مادرش گذاشتیم . میش بسیار خوشحال شد و از خوشحالی دائم بره خود را می-لیسید . بره هم شروع بمکیدن پستان مادرش کرد . اما گاهگاهی هر دو بما نگاه میکردند . با این نگاهها نشان می دادند که از ما متشکرند . در اینجا بابک صحبتهای خود را تمام کرد . همه بچهها و بزرگها برای دسته بابک دست زدند و هورا کشیدند .

در این موقع بهمین و ناهید از دسته دیگر بیرون آمدند . ناهید شروع بصحبت کرد و گفت بچههای عزیز دسته ما بسمت غرب رفت . راههای ما بیشتر تپه و کوه بود . بالا رفتن از تپهها و کوهها بسیار تفریحی بود . بچهها همه پشت سر هم حرکت میکردند و همه مواظب هم بودند . بالای کوه يك جا سنگ بزرگی بود . بچهها چون خیلی کوه پیمائی کرده بودند در اطراف و روی آن سنگ نشستند که خستگی در کنند . ناگهان صدائی از پشت سنگ شنیده شد بچهها فوراً پشت سنگ رفتند و نگاه کردند دیدند دو سنگ بسیار بزرگ بجان هم افتاده اند و همدیگر را گاز میگیرند و دهها را بهم میزنند و یکی از آنها میخواهد سعی کند که دیگری را بخورد ؛ بچهها از این منظره ناراحت شدند و پس از آنکه باندازه کافی از سنگ دور شدند با سر و صدا و پراندن سنگهای کوچک سبب شدند که سگها همدیگر را ول کنند و دست از جنگ بردارند و هر کدام بطرفی بروند . همه برای دسته بهمین هم دست زدند و هورا کشیدند ،



حالا نوبت دسته زهره و بهرام شده بود . بهرام جلو تر آمد و گفت دوستان عزیز ، دسته ما بسمت شمال رفت . بعد از کمی راه پیمائی بيك ده رسیدیم . بچهها و مردم ده از دیدن ما خوششان آمده بود . ما هم از دیدن آنها خوشحال شده بودیم . این ده چند دکان داشت . بعضی از بچهها مقداری خوراکی از دکانها خریدند و در راه بین همه قسمت کردند و آنها را خوردیم . از ده که گذشتیم بزمینهای زراعتی رسیدیم . يك جا زمین را آب میدادند . در کنار آن زمین خط آهن بود . همینکه بخط آهن رسیدیم يك ترن پر از مسافر با آنجا رسید و از برابر ما رد شد . ما برای مسافران دست تکان دادیم و مسافران هم جواب ما را دادند . در این گردش مقداری گلپای بیابانی کندیم . خسرو یکی از بچههای ما تمام گلها را میشناخت . آنها را به بچهها می شناساند و اسم آنها را میگفت .

در این گردش آنقدر جلورفتیم که به بیابانی رسیدیم . دیگر جلورفتن را صلاح ندانستیم و برگشتیم . موقعی که میخواستیم برگردیم پیرمردی را دیدیم که مقداری خار پشت خود بسته بود و آن را باز حمت می آورد . يك چوبدستی هم به دست داشت . ما همه پیرمرد سلام کردیم . جواب ما را داد . یکی از بچهها گفت عموجان بگذار ما بتو کمک کنیم . پیرمرد گفت شما نمیتوانید بمن کمک کنید . چون بار من خار است و شما نمی توانید خار کشی کنید . یکی دیگر از بچهها گفت شما کوله بار خود را بزمین بگذار ما میدانیم چه کنیم . پیرمرد که خیلی خسته بود بار خود را بزمین گذاشت گفت بفرمائید بچهها . حالا چطور بمن کمک میکنید ؟ آن بچه که گفته بود میدانیم چطور کمک



کنیم جلورفت و چوبدستی پیرمرد را گرفت و آن را از میان بارخار رد کرد و بیچه‌ها گفت دوسر آن را بگیرند. بیچه‌ها دوسر آن را گرفتند و به کمک هم آن را تاده آوردند.

پیرمرد درده بهمه بیچه‌ها دعا کرد. حتی شانه آن پسر را که یادداد چطور میشوید باو کمک کرد بوسید. در اینجا صحبت بهرام تمام شد و همه برای این دسته دست زدند و هورا کشیدند.

نوبت بدسته رامین و سیمین رسید. در این دسته سیمین شروع به صحبت کرد.

سیمین گفت رفقای عزیز، دسته ما بسمت جنوب رفت. هر چه از اینجا دورتر میشدیم درخت و آب زیادتر میشد تا رسیدیم بیک رودخانه. هر چه سعی کردیم که از آن رد بشویم و بآن طرف برویم چون آب زیاد بود نتوانستیم. بنابراین تصمیم گرفتیم که کنار رودخانه را بگیریم و جلوی برویم. کنار رودخانه پراز گیاههای وحشی و درختهای بلند بود. بیچه‌ها بالذت و شوق فراوان در میان علفها و درختها بجلومیرفتند. بعد از مدتی که راه رفتیم همه دریك‌جا جمع شدیم تا خستگی درکنیم. یکی از بیچه‌ها گفت بیائید با هنرهای خود همدیگر را سرگرم کنیم. همگی قبول کردیم. چند نفر رقص بلد بودند. بنوبت جلو آمدند و بیچه‌ها دست زدند و آنها رقصیدند چند نفر شعرها و آهنگهای خوب می‌دانستند خواندند. یکی تقلید صدای حیوانات و صداهای دیگر را خوب میدانست و مدتی بیچه‌ها را سرگرم کرد. بعد از اینکه هنر نمائیها تمام شد خواستیم که برگردیم اما



در این موقع از پائین‌تر از محل ما صداهای فریاد و شیون پیاپی. یکی فریاد میزد بداد من برسید، بیچه غرق شد. ما بشتاب جلو دویدیم. دیدیم يك بیچه کوچک دریك‌جا از رودخانه که گود بود غرق شده و نزدیک است که آب او را بمیان رودخانه بکشد و ببرد.

عده‌ای هم در کنار ایستاده‌اند و فریاد میکشند. پرویز یکی از بیچه‌های ما فریاد زد یکی دست مرا بگیرد. من دست او را گرفتم. گفت حالا دست را بدیگری بده. همه دست‌ها را بهم دادیم و زنجیری ایستادیم. پرویز سفارش کرد دست مرا ول نکنید و با این حرف در آب رفت. پرویز از جلو و من و چند بیچه دیگر از عقب در آب رفتیم. بقیه دستهای ما را گرفته بودند و بیرون از آب بودند تا اینکه پرویز بیچه غرق شده رسید. او را گرفت و همه با هم بیرون آمدیم.

مادر بیچه‌ای که از ناراحتی و پریشانی کاری از دستش بر نمی‌آمد. بیچه را گرفت و از ما تشکر کرد و گریه‌کنان بسمت خانه رفت. ما هم خوشحال از کاری که کرده بودیم برگشتیم و باینجا آمدیم.

دست‌ها بود که همه میزدند و فریادهای هورا بود که میکشیدند. در این موقع قاضیهائی که قبلا برای تعیین بهترین دسته انتخاب شده بودند بدور هم جمع شدند و پس از مدتی مشورت باین شرح رأی دادند:

اولین دسته دسته‌ای بود که جان بیچه‌ای را نجات داد و از مرگ يك فرد بشر جلوگیری کرد. دسته دوم دسته‌ای بود که جان حیوانی را نجات



داد وغم وپریشانی مادرش را بخوشحالی و شادی تبدیل کرد و آن دسته‌ای بود که بره را از چاله در آورد و میش مادر را بیچه خود رساند.

دسته سوم دسته‌ای بود که باکمک خود زحمت و رنج پیرمردی را کم کرد و بار او را بخانه رساند. دسته چهارم دسته‌ای بود که جنگ بین دو سگ را از بین برد.

البته نباید فکر کنید که کار دسته چهارم بی ارزش بود. بلکه باید گفت کارشان ارزش داشته است. چون جلوگیری از اختلاف و نزاع کار بسیار پسندیده و خوبی است هر چند که بین دو سگ باشد. ولی البته در برابر کار دسته‌های دیگر زیاد مهم جلوه نمیکند.

پس از این قضاوت همه برای دسته‌های اول و دوم و سوم حتی برای دسته چهارم هم دست زدند و هورا کشیدند.

گردش سیزده بدر بچه‌ها در اینجا تمام شد و هر بچه بمیان خانواده خود رفت.

جنگ آب و آتش

آتش چرخان در دست دخترکی میچرخید و در هوا يك دایره روشن درست می کرد.

جرقه‌هایی بود که با صدای درهم و برهم از دایره نور جدا و در هوا ناپدید میشد. يك تکه آتش که جای خود را در آتش گردان تنگ میدید، کم کم از لای سیمها راهی برای خود باز کرد و در هوا پرواز درآمد. دخترکی که آتش گردان را میگردداند، آن تکه آتش را هم مثل جرقه‌های دیگر ناچیز و بی اهمیت گرفت و خط سیر آن را در نظر نگرفت. پاره آتش پرواز کرد و پیش رفت. بینجره اطاق رسید، از لای پنجره وارد اطاق شد از درگاه گذشت، بلحاف کرسی نزدیک شد، بگوشه آن نشست. جای خود را در قلب آن باز کرد.

